

داریوش شایگان

شایگان به روایت شایگان
و یادگارنوشته‌های داریوش شایگان

به اهتمام علی دهباشی

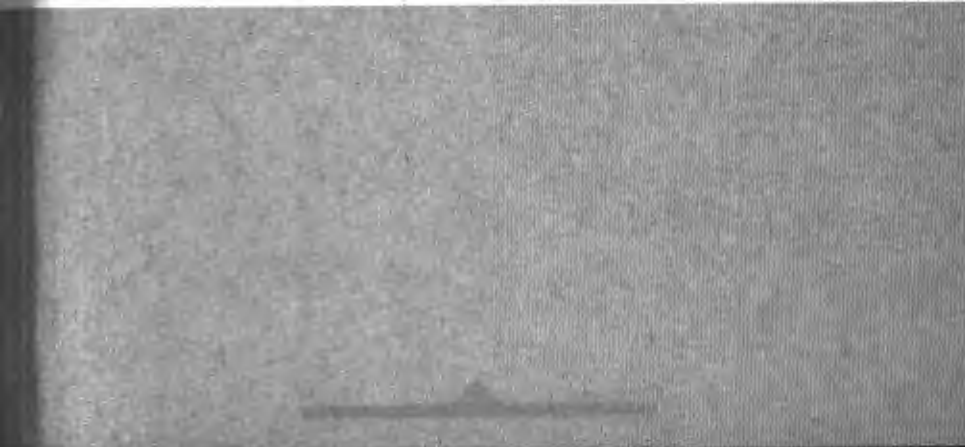


شایگان به روایت شایگان

و

یادگارنوشته‌های داریوش شایگان





شایگان به روایت شایگان

و

یادگارنوشته‌های داریوش شایگان

به اهتمام:
علی دهباشی



شایگان، داریوش، ۱۳۹۷-۱۴۱۳.	سرشناسه
شایگان به روایت شایگان و یادگارنوشته‌های داریوش شایگان/ به اهتمام علی دهباشی.	عنوان و نام پدیدآور
تهران، نشر فرزانه روز، ۱۴۰۱.	مشخصات نشر
۳۷۶ ص.	مشخصات ظاهری
۹۷۸-۹۶۴-۳۲۱-۵۴۱-۵	شابک
فیفا	وضعیت فهرست نویسی
شایگان، داریوش، ۱۳۹۷-۱۴۱۳.	موضوع
-- خودسرگشته‌نامه	موضوع
شایگان، داریوش، ۱۳۹۷-۱۴۱۳. -- یادنامه‌ها	موضوع
فیلسوفان ایرانی -- قرن ۱۳	
۲۰th century -- Philosophers -- Iran	
خودسرگشته‌نامه‌های داستانی فارسی	
Autobiographical fiction, Persian	
دهباشی، علی، ۱۳۴۷-، گردآورنده	شناسه افزوده
۱۴۷۲BBR	رده بندی کنگره
۷۱۸۹	رده بندی دیویی
۹۱۰۷۸۷۸	شماره کتابشناسی ملی

شایگان به روایت شایگان

و یادگارنوشته‌های داریوش شایگان

به اهتمام: علی دهباشی

چاپ اول: ۱۴۰۲؛ شمارگان: ۱۲۰۰ نسخه
لیتوگرافی: لاله؛ چاپ و صحافی: تاجیک
قیمت: ۴۵۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۱-۵۴۱-۵

مدیر تولید: اصغر نوری
طراح گرافیک: علی بخشی
حروف نگاری: شبستری
ناظر چاپ: مجتبی مقدم

تمامی حقوق این اثر محفوظ است.

تکثیر یا تولید مجدد آن کلی و جزئی به صورت (چاپ - فتوکپی - صوت - تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازهٔ مکتوب ناشر ممنوع و موجب تعقیب قانونی خواهد بود.
این کتاب با کاغذ ایرانی چاپ شده است.

میدان ونک، خیابان گاندی شمالی، پلاک ۹، واحد ۱۰؛

تلفن: ۸۸۸۸۲۲۴۷ - ۸۸۸۷۲۴۹۹ - ۸۸۶۷۹۴۴۳

Email: info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com



فرزان

به ندرت شخصیت‌هایی هستند که هم در زندگی زنده هستند و هم پس از مرگ، حیات معنویشان در آثارشان ادامه دارد.

داریوش شایگان که از نزدیک می‌شناختم و در محضرش بسیار آموختم:

در زندگی به معنای واقعی زنده بود، به خاطر طبیعت وجودش.

همچنان زنده و جاریست، با حضورش در عرصه تفکر و اندیشه.

شایگان به روایت شایگان بیش از یک زندگینامه و فراتر از خاطرات است.

با نشر این یادمان در صفحات پیش رو، به روایت زنده‌یاد، طبیعت وجودش را جلوه‌گر می‌کنیم.

تورج اتحادیه

عکس‌های این کتاب، عمدتاً مربوط به آرشیو مجله‌ی بخارا و
نشر فرزانه روز است. به دلیل نقصان اطلاعات از ذکر نام استادان
عکاس پرهیز کردیم. ضمن پوزش، مراتب سپاسگزاری خود را از این
هنرمندان عزیز ابراز می‌نماییم.

نشر فرزانه روز

از راست: علی دهباشی،
داریوش شایگان، بهاءالدین خرمشاهی، فرهاد بشارت
و تورج اتحادیه،
دفتر نشر فرزانه روز، تیر ۱۳۸۶

فهرست

یادداشت

س

فصل اول: شایگان به روایت شایگان

قصه یک گسست

۳

فصل دوم: مقالات

پس از پنجاه سال (یادداشتی بر چاپ جدید کتاب ادیان و مکتب‌های فلسفی هند) ۵۷
ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، نشر فرزانه، چاپ اول، ۱۳۹۲

زمینه‌های فکری طرح گفتگوی تمدن‌ها ۶۱
منتشرشده در مجله بخارا ۷۴ - بهمن و اسفند ۱۳۸۸

پیوند عاطفی من با فرهنگ و زبان فرانسه ۷۱
منتشرشده در مجله بخارا ۱۱۳ - مرداد و شهریور ۱۳۹۵

درباره‌ی سهراب سپهری ۷۷
مقدمه‌ی کتاب واحه‌ای در لحظه، نشر فرزانه روز، ۱۳۹۹

زائری از غرب (هانری کرین) ۹۱
فصل اول کتاب هانری کرین، ترجمه باقر پرهام، نشر فرزانه روز، چاپ
هفتم

تأملی چند در مورد نیچه، خیام و بازگشت ازلی ۱۲۷
متن سخنرانی در شب نیچه و جهان ایرانی، بیست و پنجم شهریورماه
۱۳۹۶

- ۱۳۵ بنیان‌گذار عرفان تطبیقی (محمد داراشکوه)
متن سخنرانی در کنفرانس مطالعات خاورمیانه که در نوامبر
۱۹۸۹ در تورنتو (کانادا) تشکیل شد.

فصل سوم: دیگران به روایت شایگان

- ۱۷۳ گاندی و عدم خشونت
متن سخنرانی در شب مهاتما گاندی، در تاریخ دوشنبه ۷ مهر ۱۳۹۳
- ۱۷۹ بودلر و جنون هشیاری‌اش (درباره شارل بودلر)
متن سخنرانی در شب شارل بودلر (رونمایی از کتاب جنون هشیاری)،
در تاریخ چهارشنبه ۲۹ مهر ماه ۱۳۹۴
- ۱۸۹ پروست، بزرگترین نویسنده تمام زمانها (درباره مارسل پروست)
متن سخنرانی در شب مارسل پروست، در تاریخ یازدهم دی ماه ۱۳۹۶
- ۱۹۳ عصیان دیگری (درباره ژان بودریار)
منتشرشده در مجله بخارا، شماره ۱۱۵ (آذر - دی ۱۳۹۵)
- ۱۹۹ یادی از یک دوستی باشکوه (درباره عبدالوهاب مندب)
این یادداشت توسط گلنار گلناریان از فرانسه به فارسی برای این
مجموعه ترجمه شد.
- ۲۰۳ از آخرین حکیمان سنتی ایران (درباره ابوالحسن قزوینی)
«ابوالحسن رفیعی قزوینی از آخرین حکیمان ایران سنتی»، بخارا،
ش ۶۴ (آذر - اسفند ۸۶)، ص ۵۶۵-۵۶۷ - نقل از کتاب زیر
آسمان‌های جهان، گفت‌وگوی رامین جهاننگلو با داریوش شایگان،
تهران: فرزانه روز، چ اول، ۱۳۷۴، ص ۶۷-۷۲.
- ۲۰۷ در حلقه اصحاب تأویل (درباره علامه سید محمدحسین طباطبایی)
بخارا، ش ۶۹ و ۶۸ (آذر - اسفند ۱۳۸۷)، ص ۶۹۰-۶۹۲ - نقل از کتاب
زیر آسمان‌های جهان، گفت‌وگوی رامین جهاننگلو با داریوش شایگان،
تهران: فرزانه روز، چ اول، ۱۳۷۴، ص ۶۹-۷۰.
- ۲۱۱ تبلور یک نحوه هستی (درباره سیدجلال‌الدین آشتیانی)
کلک، ش ۸۹-۹۳ (مرداد - آذر ۷۶)، ص ۱۵۰-۱۵۳. «تبلور یک نحوه
هستی [درباره سیدجلال‌الدین آشتیانی]»، زندگی‌نامه و خدمات
علمی و فرهنگی مرحوم استاد سیدجلال‌الدین آشتیانی، انجمن

آثار و مفاخر فرهنگی، تهران ۱۳۸۴، ص ۱۱۳-۱۱۸. «تبلور یک نحوه هستی [درباره سیدجلال الدین آشتیانی]»، بخارا، ش ۴۱ (فروردین و اردیبهشت ۸۴)، ص ۲۸۴-۲۸۷.

۲۱۷ هدایت، بسیار امروزمین (درباره صادق هدایت)
بخشی از «پیشگفتار [درباره صادق هدایت و شماره ویژه مجله]»، ایران نامه، ش ۹۳، (تابستان ۱۳۷۱)، ص ۷۰۴-۳۱۴.

۲۲۱ مسکوب اقلیم حضور بود (درباره شاهرخ مسکوب)
بخارا، ش ۴۱ (فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۴)، ص ۳۴۸-۳۵۰.

۲۲۵ شعر نسروده (درباره عبدالحسین زرین کوب)
بخارا، ش ۸۶ و ۹۶ (آذر - اسفند ۱۳۸۷)، ص ۸۸۶-۹۸۶.

۲۲۹ فره وشی میان حضور و غیاب (درباره بهرام فره وشی)
بخارا، ش ۸۶ و ۹۶ (آذر - اسفند ۱۳۸۷)، ص ۳۹۶-۹۹۶.

۲۳۱ بانوی مطالعات ایران باستان (درباره ژاله آموزگار)
متن سخنرانی در مراسم اعطای نشان لژیون دونور فرانسه به دکتر ژاله آموزگار، منتشرشده در بخارا، ش ۱۱۳، (مرداد- شهریور ۹۵)، ص ۱۳۹-۱۳۱.

۲۳۵ راز پرمایگی و ننوشتن (درباره رضا علوی)
داریوش شایگان از دوست دیرینش رضا علوی می گوید، اندیشه پویا، ش ۵ (دی و بهمن ۱۳۹۱)، ص ۱۵۳-۱۵۴.

۲۳۹ سوغنامه ای برای نادرزاد (درباره بزرگ نادرزاد)
منتشرشده در مجله بخارا، شماره ۱۲۱ (آذر - دی ۱۳۹۶).

۲۴۳ یادی از دوستی عزیز و بی همتا (درباره محمدرضا مقتدر)
متن سخنرانی در شب محمدرضا مقتدر، در تاریخ یکشنبه ۳۱ اردیبهشت ۱۳۹۴.

۲۴۷ تماشای منظری به قدمت حافظه جهان (درباره عباس کیارستمی)
متن سخنرانی در مراسم بدرقه عباس کیارستمی، در باغ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در تاریخ ۲۰ تیرماه ۱۳۹۵.

۲۵۱ لبخندی که چون واحه ای زمردین در دلم شکفت (درباره فریدون رهنما)
متن سخنرانی در شب فریدون رهنما، در تاریخ شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۹۴؛ چاپ شده در بخارا، ش ۱۱۲ (خرداد- تیر ۹۵)، ص ۱۰۲-۱۰۸.

- ۲۵۹ من و داوود در ژنو (درباره داوود رشیدی)
متن گفتار در شب داوود رشیدی، در تاریخ سه شنبه ۲۵ تیر ۱۳۹۲.
- ۲۶۳ تواضع طلایی (درباره داریوش طلایی)
متن سخنرانی در شب داریوش طلایی، در تاریخ ۱۹ اسفند ماه ۱۳۹۴.
- ۲۶۷ هاله بازیافته (درباره بهمن جلالی)
منتشرشده در مجله بخارا، شماره ۷۵ (خرداد - تیر ۱۳۸۹).
- ۲۷۳ آیدین آغداشلو، نگاه خیامی (درباره آیدین آغداشلو)
متن سخنرانی در شب آیدین آغداشلو، ۲۸ مهرماه ۱۳۹۱ - منتشرشده در مجله بخارا، شماره ۸۹ - ۹۰، (مهر - دی ۱۳۹۱)
- ۲۸۷ صورتگر شطحیات متعالی (درباره بیژن صفاری)
منتشرشده در مجله بخارا، شماره ۱۱۸ (خرداد - تیر ۱۳۹۶).
- ۲۹۱ مشق محو (درباره فریدون آو)
استحاله درونی (درباره کامی یوسفزاده)
منتشرشده در مجله بخارا، شماره ۱۲۵ (مرداد - شهریور ۱۳۹۷).
- ۳۰۱ حس غرابت (درباره صادق تیرافکن)
این مقاله توسط گلنار گلناریان از فرانسه به فارسی برای این مجموعه ترجمه شد.
- ۳۰۷ شایستگی جمشید ارجمند (درباره جمشید ارجمند)
متن سخنرانی در شب جمشید ارجمند، در تاریخ ۳۰ تیرماه ۱۳۹۵؛ چاپ شده در بخارا، ش ۱۱۳، (مرداد-شهریور ۹۵)، ص ۴۲۱-۴۲۵.
- ۳۱۱ تجسم حکمت باستان ایران (درباره حامد فولادوند)
خرمشاهی، نقطه تبلور ارزش های والای فرهنگ ایران (درباره بهاءالدین خرمشاهی)
خرمشاهی
متن سخنرانی در شب بهاءالدین خرمشاهی، ۲۳ آبان ماه ۱۳۹۱، منتشرشده در مجله بخارا، شماره ۸۹ - ۹۰ (مهر - دی ۱۳۹۱).

- ۳۱۹ فانی ای که من می‌شناسم (درباره کامران فانی)
متن سخنرانی در شب کامران فانی، در تاریخ دوشنبه ۱۰ اسفند ۱۳۹۴؛ چاپ شده در بخارا، ش ۱۱۱، (فروردین-اردیبهشت ۹۵)، ص ۱۲۰-۱۲۵.
- ۳۲۵ گالیمار ایران بود (درباره عبدالرحیم جعفری)
متن سخنرانی در شب عبدالرحیم جعفری، در تاریخ ۲۲ تیر ۱۳۹۳.
منتشر شده در بخارا، ش ۱۰۹ (آذر-دی ۹۴)، ص ۷۹-۸۰.
- ۳۲۹ سوگنامه‌ای برای یک دوست (درباره بهرام ماکویی)
منتشر شده در مجله بخارا، شماره ۱۰۷، مرداد - شهریور ۱۳۹۴.
- ۳۳۱ دگردیسی خاک (درباره مریم سالور)

ضمیمه

- ۳۳۷ نقش فرهنگ ایرانی در شکوفایی تمدن عرب (نوشته لویی ماسینیون)، ترجمه داریوش شایگان

یادداشت

زمینه‌های تخصصی دکتر شایگان شاید در یک نگاه خلاصه به نظر برسد، اما وقتی به کتاب‌ها و مقالات ایشان نظر می‌افکنیم به گستردگی مباحث طرح شده پی می‌بریم؛ از آفاق تفکر معنوی در اسلام ایرانی تا افسون‌زدگی جدید، از نقد آرای داراشکوه تا جستجوی فضاهاى گمشده و پرسش دربارهٔ چندگانگی فرهنگی و اینکه آیا تهران مدینه‌ای تمثیلی است؟

بیش از نیم قرن از تألیف کتاب دو جلدی ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، به قلم دکتر شایگان، می‌گذرد. با اینکه نگارش آن از دوران دانشجویی شایگان در دانشگاه تهران آغاز شد و در دوران تدریس ایشان به اتمام رسید، این کتاب همچنان تنها مأخذ معتبر فارسی در حوزه مطالعات ادیان و مکتب‌های فلسفی هند است.

دکتر شایگان پس از آن هم مقالات و کتاب‌هایی در این زمینه منتشر کرد، اما حتی کتاب بسیار ارزشمند آیین هندو و عرفان اسلامی که به زبان فرانسه نوشت و مرحوم جمشید ارجمند، مترجم توانا و واقعاً ارجمند آن را به فارسی برگرداند، نیز در سایه کتاب اول قرار دارد.

در کنار مباحث فلسفی و ادبی، آنچه دکتر شایگان در معرفی و یادبود افراد مشهور و استادان و همکاران خود گفته یا نوشته نیز به جای خود بسیار خواندنی و

دلنشین است؛ مانند خاطرات ایشان از هانری کربن، سهراب سپهری، عبدالحسین زرین‌کوب، بدیع‌الزمان فروزانفر، بهرام فره‌وشی، آیت‌الله رفیعی قزوینی، علامه طباطبایی، سید جلال‌الدین آشتیانی، محمدرضا مقتدر، رضا علوی، ژاله آموزگار، کامران فانی، فریدون رهنما، داریوش طلایی، عباس کیارستمی، جمشید ارجمند و

چهرهٔ مهربان و فروتنی ذاتی دکتر داریوش شایگان با حضور دلنشین و دانش‌گسترده‌اش خاطرهٔ مشترک همهٔ کسانی است که با او دیدار کرده‌اند و یادداشت‌هایش دربارهٔ دیگران تبلور آن نحوه از بودن و دیدن است.

در این مجموعه آن یادداشت‌ها و یادکردها که به لطف اعتماد دکتر شایگان عمدتاً در نشریات کلک و سپس بخارا منتشر شده، برای سهولت دسترسی علاقه‌مندان ایشان در قالب یک کتاب گرد آمده است. برخی از این مطالب در دیگر کتاب‌های دکتر شایگان چاپ شده، اما اکثر این یادگارنوشته‌ها که در کلک و به‌ویژه در بخارا منتشر شده، پیش از این در کنار هم گرد نیامده و در قالب کتاب چاپ نشده است. همچنین در انتها به عنوان ضمیمه ترجمه‌ای که به قلم داریوش شایگان از مقالهٔ لویی ماسینیون دربارهٔ تأثیر فرهنگ ایرانی بر فرهنگ عرب انجام گرفته و در بخارا منتشر شده بود، آمده است. خود شایگان در جایی از همین مجموعه به این مقاله که آن را مهم می‌دانست و دوست می‌داشت اشاره کرده است. بنابراین بی‌وجه نبود که حسن ختام این مجموعه و ضمیمهٔ آن، یکی از معدود ترجمه‌های شایگان از فرانسه به فارسی باشد؛ دربارهٔ فرهنگ ایران و نقش آن در جهان اسلام.

در پایان از مهندس تورج اتحادیه، مدیریت نشر فرزانه روز، که بر حسن اجرای عالی‌ه‌ی این کتاب نظارت داشته‌اند تشکر می‌نمایم.



فصل اول



شایگان به روایت شایگان



قصه یک گسست

نوشته پیش رو نه زندگینامه خودنوشت است، نه خاطره نویسی به معنای کلاسیک کلمه، ولی عناصری از این شیوه نگارش را در خود دارد، چون با اول شخص مفرد سخن می گویم و بدین ترتیب جسماً و روحاً با آن یکی می شوم. اگر بخواهم تعریف دقیق تری از این نوشتار عرضه کنم، می توانم آن را شرح سیر و سلوک نامتعارف کسی بخوانم که در حاشیه حوادث دنیا متولد، و مانند خوابگردی به درون جهان پرتاب شده است، بی آنکه بداند چه باید بکند و چه سرنوشتی در انتظار اوست. هرگاه دوران کودکی ام را به دقت در ذهن مرور می کنم و در گذشته دور مستغرق می شوم، یعنی محیطی که در آن بزرگ شدم، نوع تعلیم و تربیتم، و کشوری که به آن تعلق داشته ام، به این نتیجه می رسم که تمام تصمیمات مهمی که در مورد من اتخاذ شد، همگی در بی اطلاعی من بود، بی آنکه امکان دخالت یا اظهار نظری داشته باشم. عجیب تر آنکه، حتی کسانی هم که برای آینده و زندگی من تصمیم گرفتند، به اندازه خود من سردرگم بودند. اگر هرآینه در این باره سؤالی می کردم، پاسخی در کار نبود، جز اینکه مهتری خلل ناپذیر به من دارند. شاید انتخاب نامتعارف آنها، بی آنکه خود بدانند، انتخابی بود متناسب با شرایط زمانه، که در نهایت زمینه ساز حوادثی شد که زندگی مرا شکل بخشید. با رجوع به گذشته، قدردان آنها هستم و سپاسگزار انتخاب عجیبشان؛ چون چه بخواهم و چه نخواهم، نتیجه حوادث ناشی از این تصمیمات غیرمتعارف بوده ام.



داریوش شایگان با مادر و خواهرش، یگانه شایگان

هرگز نفهمیدم چرا مرا در مدرسه‌ای فرانسوی در تهران، با نام سن لویی، گذاشتند؛ این مدرسه توسط کشیشان لازاری اداره می‌شد. هیچگاه نفهمیدم چرا بعدها به فرهنگ سنتی ایران رو آوردم، درحالی‌که تعلیم و تربیتم یکسره خلاف این گرایش بود. هرگز نفهمیدم چرا در سن پانزده سالگی مرا به انگلیس فرستادند، و دوران آموزشم در این کشور چه اثری بر من گذاشت. تنها می‌دانستم که انسانی بی‌صورت، بی‌هیچ هویت مشخص، به هیچ چیز جدی تعلق ندارم، ضمناً این را هم می‌دانستم که چون ایرانی‌ام، باید هزاران چیز بیاموزم تا بلکه به سطح هم‌رده‌های انگلیسی‌ام ارتقا پیدا کنم. می‌دانستم نسبت به آنها نوعی تأخر تاریخی دارم که برای جبران آن باید عزمم را جزم کنم و کمر همت بیندم تا به هر ترتیب ممکن، از این فاصله گذر کنم. ناآگاهانه حس می‌کردم که خارج از گود، و به دور از کوران‌هایی به‌سر می‌برم که سرنوشت جهان را می‌سازند. بعدها جملات سیوران نظرم را جلب

کرد و برایم منشأ الهام شد؛ حتی انگیزه نوشتن این شرح حاصل تأثیر همین گفته‌هاست. تمام آن اضطراب‌هایی که سال‌ها مرا از درون رنج می‌داد و مدام در صدد تحلیل آنها بودم، در سخنان سیوران به وضوح بیان شده است: «کشورهای تحت سلطه، برای پرهیز از عمل کردن، به «سرنوشت» پناه می‌جستند؛ سرنوشتی که خود نوعی رهایی منفی است در عین آنکه وسیله تفسیر حوادث است: فلسفه تاریخ برای مصرف روزانه، بینش جبری مبتنی بر عاطفه، و متافیزیک حوادث.^۱» سپس می‌افزاید: «هر همتی هم که می‌گماشتم آیا می‌توانستم بدون اعتقاد به آن (سرنوشت) روزهایم را چنین به نحو احسن تباه کنم؟ این اعتقاد به دادم رسید، مرا برانگیخت و تشویقم کرد. مردم فراموش می‌کنند که تباه کردن زندگی، چندان هم کار سهلی نیست: سنتی طولانی باید پشتش باشد، آموزشی دیرپا، کار چندین نسل. هرگاه اینها فراهم شد، همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. یقین به بی‌حاصل بودن خصلتی است که به میراث می‌رسد: ارمغانی است که نیاکان شما به عرق جبین و به بهای هزاران تحقیر به دست آورده‌اند. و شما ای وارثان سعادت‌مند از آن بهره می‌گیرید و افاده می‌فروشید.^۲»

من زندگی‌ام را به باد نداده بودم، چون هنوز شروعش نکرده بودم، ولی می‌دانستم که نوعی اهمال سمج که پیش از به دنیا آمدن من وجود داشته است، یک سنت طولانی شکست و انحطاط و گسست‌هایی خانمان برانداز مانند سایه دنبالم می‌کنند، و من وارث مشروع آن‌ام. ولی علیرغم این «رهایی منفی»، باید سرنوشت‌م را به طریقی به ثمر می‌رساندم، باید طلسم این قضاو قدر را می‌شکستم، باید به سرچشمه این گسست آغازین پی می‌بردم. زیرا می‌دانستم که من محصول این حوادث‌ام، می‌دانستم آن شکافی که به من شکل می‌داد، نحوه بودن من در دنیا را تعیین می‌کرد. به محض اینکه آگاهی گنگی از این مسئله پیدا کردم، متوجه شدم که شمایی از یک طرح‌ام که شکل دادن و وضوح بخشیدن به آن

1) Cioran, La tentation d'exister, Gallimard, Paris, 1986, p. 58

2) Ibid, pp. 59-60

کوششی فرابشری می‌خواهد، چرا که «این یقین بی‌حاصل بودن» چیزی نبود که بتوان به‌سادگی از آن خلاص شد، همه‌جا حضور داشت: محیط روانی مرا می‌آراست، رؤیای بی‌اعتنایی مرا سیراب می‌کرد، ضرباهنگ دمدمی مزاجی و بی‌خیالی‌ام را طنین می‌بخشید. در زندگی زیرزمینی‌ای که در اطرافم وجود داشت؛ در قضا و قدری که شیوه زندگی خیلی‌ها بود؛ در رفتارهای شلخته‌وار خدمتگزارانی که در خانه می‌پلکیدند و از زندگی دلبدیرشان قصه‌ها تعریف می‌کردند، و سخت معتقد بودند که همه‌چیز در پیشانی آدم مکتوب است؛ در روایاتی که از ائمه و فاجعه کربلا می‌گفتند و نماز یومیه‌ای که در ماه رمضان می‌خواندند؛ در قصه شاه پریان که با آب و تاب برایمان تعریف می‌کردند و ما را سوار بر اسب خیال به سفرهای سحرآمیز در سرزمین عجایب می‌بردند و ما هم با هیجانی نیمه‌عبادی با جان و دل به حرف‌هایشان گوش جان می‌سپردیم، از بس حکایات‌هایشان جذّاب و مسحورکننده بود؛ در زیارت امامزاده هفت‌دختران در معیت مادرم و سخن‌سرایی‌های او اندر کرامات ایشان.

اما در آن سوی این جهان ایستا که به‌طرزی پرجاذبه ساکن می‌نمود، مدرسه فرانسوی بود. اینجا مفهومی را به من تلقین کردند که بعدها طبیعت ثانوی‌ام را شکل بخشید. برای اولین بار بود که یک مفهوم ملموس وجودم را تسخیر می‌کرد: مفهوم تاریخ. پس در گذشته حوادثی در طول تاریخ به‌وقوع پیوسته، ادواری بوده طی آن آدم‌ها نوع دیگری زندگی می‌کرده و خلقیاتی دیگرگونه داشته‌اند، زمانی که بشر کورمال‌کنان و به‌دشواری مسیرش را می‌جسته است، زمانی که پیشرفت انسان را از خلال اکتشافات شکوهمندانه‌اش می‌شد استنباط کرد، دستاوردهایی که از حرکت بشر به‌پیش حکایت دارند: عصر باستان، قرون وسطا، رنسانس، عصر کلاسیک، و اعصار جدید. از خودم می‌پرسیدم در این رژه ادوار، در این افسانه قرون، من در کجا ایستاده‌ام؟ آیا در عصر جدید به‌سر می‌برم یا در قرون وسطا؟ معلم سرخانه‌ام، آثار کلاسیک ادبیات فارسی را درس می‌داد، البته نه چندان متبحرانه: فردوسی، سعدی، مولانا، حافظ؛ نام‌های پرافتخار عصر سرآمده و پایان یافته. وقتی

از او می پرسیدم که این بزرگان دقیقاً در چه تاریخی زندگی می کردند، می گفت: قرن چهارم، پنجم، ... قمری. ولی این قرون قمری برای من هیچ پنجره ای به بیرون نمی گشود تا از طریق آن نگاهی فراگیر به تاریخ بیندازم. این قرون قمری با آنچه در مدرسه فرانسوی به من می آموختند، چه ارتباطی داشت؟ آیا قرن چهارم هجری معادل قرن دهم میلادی بود؟ آیا دوران عباسیان که معلم فارسی ام بدان اشاره می کرد، معادل همان رنسانس کارولنژی (دوره شارلمانی) است؟ فهمیدم که به معلم فارسی نمی توان امید بست و او نمی تواند این دو قسمت تاریخ را که به عوالم گوناگونی تعلق داشتند، به روشنی شرح دهد. در آن سوی دیگر هم همین مشکل وجود داشت، چطور می توانستم از آن کشیش بینوای لازاری بخواهم که مرا با تطابقات تاریخی آشنا کند. آنجا بود که فهمیدم در دو زمان مختلف زندگی می کنم: یکی درخشان در گذشته، ولی متحجر که به سختی خود را با دنیای امروز تطبیق می داد، دیگری پویا، متغیر و سخت تزلزل پذیر. هرچقدر استادان قدیم با کلمات فاخر خود سیرابمان می کردند و نحوه بودنمان را مشخص می ساختند، به همان نسبت استادان جدید ضد هم سخن می گفتند، بدعت می گذاشتند، از نفی عقاید یکدیگر ابایی نداشتند و فرضیه های متهورانه مطرح می کردند.

پس من در تقاطع دو زمان متضاد قرار گرفته بودم. تنش های اجتناب ناپذیر و تناقضات برق آسا از همین جا نشأت می گرفت، بی آنکه بتوانم این دو زمان را از یکدیگر تفکیک کنم. حالا که گذشته را مرور می کنم و سیر پرجنب و جوش زندگی ام را از نو می سنجم، به گمانم این اولین شکافی است که وجودم را دو شقه کرد. در آن زمان به این امور آگاه نبودم، به روز زندگی می کردم، و به نظرم کاملاً عادی می آمد که مسائل آن گونه ای باشند که هستند، و با توجه به اینکه کشور رو به ترقی بود، بدان تن در می دادم و معتقد بودم که کشورم باید به هر صورتی که شده از سکون اعصار و احتجار چندین قرنی خلاصی پیدا کند؛ سکون و تحجری که کشور را در خود فرو برده و از تاریخ بیرونش رانده و طعمه قدرت های استعمارگر کرده و به دو عرصه نفوذ تقسیمش کرده بود. علی رغم این تزلزل ذهنی، به علت خصایص فردی

و قومی، نسبت به گذشته کشورم احساسی از فخر و غروری عمیق داشتم. کافی بود کسی این افتخارات را نفی کند یا نظر مخالفی بگوید، تا من به ناگاه گریبان چاک کنم و شووینیسم ابلهانه‌ای را به موقع اجرا بگذارم. شاید به آن سماجت خاص اقوام بسیار کهن دچار شده بودم که از طوفان‌های تاریخ بیرون جسته و از هفت خوان رستم رسته‌اند و با وجود ناگواری‌های رنگارنگ تاریخ مَهر بقای خود را کوفته‌اند. با خود می‌گفتم از تأسیس امپراتوری مادها در قرن هفتم قبل از میلاد تا انقراض سلسله ساسانی در قرن هفتم میلادی، منهای وقفه کوتاه صد و پنجاه تا صد و هشتاد ساله حکومت سلوکیان پس از پیروزی اسکندر، زمانی است چهارده قرنیه که طی آن سیطره نفوذ فرهنگی و سیاسی ایران، سرزمین‌های وسیعی را دربرمی‌گیرد: از سرزمین سند در هند تا آسیای میانه، بین‌النهرین و خاور میانه فعلی. این دوران سلطه طولانی از امپراتوری روم هم بسی فراتر می‌رود. اگر این گفته سیوران درست باشد که برخی از اقوام تاریخ سازند و برخی دیگر منفعل در تاریخ، پس دست کم ما برای مدتی طولانی متعلق به گروه اول بوده‌ایم. دوران انحطاط یا بهتر است بگوییم دوران انجماد فرهنگی و سیاسی، از قرن شانزدهم و هفدهم میلادی آغاز شد. از این دوره به بعد به دوران تحجر و خروج از تاریخ گام می‌نهیم، ولی چرا؟ این مسئله دائماً ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت، و پاسخ قانع کننده‌ای برای آن نمی‌یافتم. همین دغدغه مرا بر آن داشت تا پس از پایان تحصیلات دانشگاهی‌ام در رشته ادبیات و فلسفه غربی، توجه خود را به طور جدی به دیگر تمدن‌های آسیایی معطوف سازم. آنچه مرا به حیرت واداشت این واقعیت بود که تمام این تمدن‌ها همزمان در یک دوره، یعنی در قرن هفدهم، از تاریخ خارج می‌شوند. گویا این تاریخ، دوره انتقالی است که به قول هگل، روح جهان که چنین در این قاره‌های کهن درخشیده بود، حال آنها را ترک می‌گفت و به سویی دیگر مهاجرت می‌کرد تا در حوزه جغرافیایی غرب پناه جوید. از همین دوره است که ما نقشی انفعالی در تاریخ پیدا کردیم، عاجز از اینکه در آن شرکت جوییم یا به نحو ملموس و کارسازی در آن مشارکت کنیم. از خروج از تاریخ تا پناه بردن به

قضاوقدر، یعنی به «رهایی منفی»، تنها یک گام فاصله بود و این گام به سهولت برداشته شد. البته باید در نظر داشت که اعتقاد به قضاوقدر، ریشه‌های عمیقی در روان ما داشت.

پس به خود گفتم من از آغاز تولد گرفتار نوعی تأخر بوده‌ام، یا باید تسلیم سرنوشت می‌شدم، دست از پا خطا نمی‌کردم و خود را از هر مسئولیتی بری می‌داشتم، لب جوی آب می‌نشستم و در سایه درخت بید گذر عمر را می‌نگریستم، زیرا به هر حال از من بنده ناچیز کاری بر نمی‌آمد و تصمیمات دنیا همه خارج از اراده من بود، یا برعکس باید از آن تأخر محتوم فرامی‌گذشتم، سرنوشت را به مبارزه می‌طلبیدم، ضد حوادث آن قیام می‌کردم، زندگی را به چنگ می‌گرفتم و مرد زمانه خود می‌شدم. من بین این دو تمایل، دائم در نوسان بودم و به‌گنگی می‌دانستم که هر دوی آنها دوشادوش هم موجودند و خلاصی یافتن از این تنش ابداً به سادگی میسر نیست. پس باید خود را با شرایط تطبیق می‌دادم و حضور زمانی را به موقع تنظیم می‌کردم. به خاطر دارم که پیش از سفرم به اروپا در اواخر سال‌های بیست، عشق عجیبی به عمرخیام پیدا کردم. فردی رباعیات او را، که با ترجمه فرانسه و ترجمه معروف انگلیسی فیتز جرالده همراه بود، به من هدیه داده بود. این رباعیات را روز و شب می‌خواندم بی آنکه از آن اشباع شوم. احساس می‌کردم از طریق این رباعیات پاسخ معمای زندگی آنچنان که در آن روزگار تصور می‌کردم، در ذهنم آشکار می‌شود: بطالت کوشش‌های نافرجام و تکرار حوادثی که با غیظی پرخاشگرانه مدام مکرر می‌شدند. عشق کودکانه‌ام به این شاعر دانشمند، تا به ابد در ذهنم حک شد، حتی بعدها زمانی که مشغول تحصیل علم بودم و می‌کوشیدم بر علوم مختلف احاطه یابم، این جهان‌بینی مبتنی بر ناپایداری دنیایی که مانند ریگ بیابان فزّار است، لنگرگاه نگاهم به دنیا شد. درس‌های بعدی، همگی فراز و فرودهایی بود که دست آخر به همین جهان‌بینی «نیهیلیستی» دنیا می‌انجامید، آنجا که همه چیز خود را به صورت وارونه نشان می‌دهد، امور و مسائل از خود خلع لباس می‌کنند تا عریانی ذاتی‌شان برملا شود، آنجا دیگر نه سخن از خداست نه از وجود نه از تکامل

نه از پیشرفت، بلکه نوعی تداوم زمانی است که بالمال پایان قریب الوقوع همه چیز را نشان می‌دهد: مرگ.

ولی چرا آنقدر به فلسفه غرب علاقمند شدم؟ به تفکر هندی؟ به عرفان نظری ایران؟ برای اطفای همین عطش درونی‌ام، برای یافتن پاسخی برای این گسست آغازین که از کودکی و به علت تعلیم و تربیت التقاطی، مرا در مقابل تنگنایی عبورناپذیر قرار داده بود: از یک سو تاریخ و سیر پیش‌بینی‌ناپذیر آن، از سوی دیگر میراث فرهنگی «این سنت طولانی» که یادگار همه نسل‌های گذشته بود، در قالب زبانی ظریف و آراسته به گوهرهای پربهای حکمت آبا و اجدادی، مملو از حقایق غنی ولی فرسوده و نخ‌نما. همه آنجا بودند، این حکمت آبا و اجدادی بر لوح خاطره جمعی ما نقش بسته بود، هیچ ضرورت نداشت افکار بی‌ربط را به ذهن خود راه دهیم که مثلاً: من می‌اندیشم پس هستم؛ یا سرگرم حرکت روح مطلق در تاریخ شویم، و رد پای استتار آن را در کنه وجود بکاویم، هیچ یک از اینها ضرورت نداشت، چرا که پاسخ‌ها همگی بر آن لوح به وضوح نوشته شده بود، و فکر کردن یعنی تذکر همان‌ها. تفکر همان تذکر بود، یعنی به‌کار بستن پند و اندرزهایی که حکمای فرزانه گذشته در لفاف نفیسی از خرد جاویدان آراسته بودند. ولی چرا برای این پاسخ‌های قدیمی که در کتب مقدس و افاضات شعرای غنایی موج می‌زد، چنان ارج و اعتباری قائل بودیم؟ زیرا این پاسخ‌های کهن، که غبار زمان به آنها شفافیتی نجیبانه بخشیده بود و مانند صخره‌های استوار، سخت و تغییرناپذیر بود، امنیتی اطمینان‌بخش به ما می‌بخشید و در مقابل دنیای متخاصمی که هدفش مجهول بود، در امانمان می‌داشت؛ برای اینکه می‌توانستیم همواره به آن رجوع کنیم، در آن پناه جوییم، و از اتفاقات ناگزیر و تغییر و تزلزل‌های نابهنگام در امان بمانیم.

با این اوصاف من از کودکی در تنگنایی نظری محبوس شده بودم. ایرانی بودم، به مدرسه فرانسوی می‌رفتم، به همه چیز علاقه‌مند بودم و هیچ چیز نمی‌دانستم، عاشق عمر خیام بودم (عشقی که بی‌هیچ خدشه‌ای همچنان باقی است)، در یک

ناکجا آباد زندگی می‌کردم و با محیط خود کاملاً نامأنوس بودم. از لحاظ فرهنگی وارث سلسله طویلی از عرفا و شعرای بزرگ بودم که از قرن دهم تا قرن هفدهم شکفته بودند و سپس سکوت. سکوتی دراز، تو گویی همه چیز گفته شده، شنیده شده و دیده شده بود. همه چیز ساخته شده بود و ما یکسره وارد تعطیلات تاریخ شدیم. تأثیر عمیق این سنت درخشان چنان نافذ بود، که تمام نحوه تفکر، آداب و رفتارهای ما را می‌پروراند و نگاهمان را به این «رهایی منفی» مزین می‌کرد. نیاکان ما همه کار کرده بودند، همه چیز ساخته بودند، ما نیکبختان از آن سود می‌بردیم و فخر می‌فروختیم. به یاد دارم که در منزل به من تاریخ ادبیات فارسی درس می‌دادند، بالاخص گلستان سعدی، آن استاد سخن و استاد غزل را. اغلب به اخلاق سعدی ایراد گرفته‌اند که گفته است دروغ مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز، و بسیاری آن را دال بر نوعی فرصت‌طلبی دانسته‌اند، ولی باید بدانیم که سعدی در چه زمانی می‌زیست، در زمانه او حضور در دنیا و رابطه انسان در مقابل قدرت، جامعه و خدا به نحوی بود که اگر انسان می‌خواست زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشد، چاره‌ای جز رضا و تسلیم نداشت. در دنیایی که قدرت همه جا حضور دارد؛ آنجا که تاریخ در تکامل حوادث هیچ نقشی ایفا نمی‌کند؛ آنجا که قدرت در مقابل انسان مثل بلایی تغییرناپذیر قد علم می‌کند؛ در دنیایی که هدف اراده آدمی تغییر جهان نیست بلکه تکریم کورکورانه شرایط موجود است؛ در دنیایی که تعلیم و تربیت تکرار ملال انگیز همان رفتارهای همیشگی است؛ کوتاه سخن آنکه در چنین دنیایی اخلاق عملی چه می‌تواند باشد جز راز بقا و تسلیم. با توجه به این رابطه و در چنین نظام خارج از زمان و اجتناب‌ناپذیر که مانند رؤیای خدا می‌شکفت، سعدی ما را دعوت می‌کند که به نحوی عمل کنیم که بتوانیم گلیم خود را از آب بیرون بکشیم ولی در ضمن پنجره‌ای نیز به آن سوی آینه باز می‌گذارد، یعنی به عرصه‌های ملکوتی و صفای دل و مراقبه. حال که هیچ چیز در اصل تغییر نمی‌کند، آیا بهترین راه این نیست که آدمی خلیقات توأم با مدارا را اختیار کند، و طبیعت طغیانگر خود را مهار سازد و از برخورد های خطرناک بپرهیزد. فصل های گلستان

بر همین اساس تنظیم شده است: در سیرت پادشاهان، در اخلاق درویشان، در فضیلت قناعت، در فواید خاموشی، در عشق و جوانی، در ضعف و پیری، در تأثیر تربیت، در آداب صحبت. آثار سعدی که با قصص و اندرزهای عاقلانه و سرشار از معرفت عجین است، شبکه عظیمی از معنا را تنیده است که در داخل آن انسان اهل آداب طبق قواعد پیش ساخته حرکت می‌کند، می‌کوشد به آنها تن در دهد تا خود را همرنگ جماعت کند. به واسطه نمونه‌وار بودن این الگوها، سعدی یک شبکه تبلور ارزش‌ها را ایجاد کرده است که در درون هنجارهای فرهنگی جهان ایرانی تعیین‌کننده رفتار معقول هر انسان متمدن است، پس اندیشیدن در این عرصه چنانکه پیش‌تر در جایی گفته‌ام «طرح مسئله نیست، بلکه برعکس تطبیق دادن پرسش‌ها با پاسخ‌هایی است که پیش‌تر داده شده‌اند. (....) معرفت آن است که مناسک آداب را به‌خوبی بشناسی و از خاطره قومی کتابی بگشایی تا همه از آن منتفع شوند (سنت شفاهی هم از همین جا می‌آید)؛ نکته‌سنجی آن است که کلام شایسته را در زمان مناسب بگویی، از تنش‌های آشتی‌ناپذیر و برخورد‌های بیهوده بپرهیزی؛ تفکر هم در اصل تذکر است، یعنی فعلیت بخشیدن به آنچه در خاطره جمعی نهفته است.^۱»

ولی آنچه در مدرسه می‌آموختم درست در جهت عکس این طرز تلقی حرکت می‌کرد، هیچ چیز از قبل قابل‌پیش‌بینی نبود؛ قدرت، قضاو قدر محتوم نبود؛ تفکر، تذکر ایده‌هایی نبود که در خاطره جمعی محفوظ باشند، آداب و خلیقات هم تغییرناپذیر نبودند، زمان هم ایستا و متحجر و ابدی نبود؛ همه چیز برحسب ضرباهنگ قرون حرکت می‌کرد. فی‌المثل در قرن دوازدهم میلادی سه متفکر اروپایی بودند که علی‌رغم پیوند تنگاتنگشان با نقطه تبلور آیین مسیحیت، نسبت به حقیقت روش‌های مختلفی را اتخاذ کردند: آبلار فرانسوی، دیالکتیسیسم درخشان؛ راجر بیکن انگلیسی، عملگرای پیش‌قراول؛ هوگو دو سن ویکتور آلمانی،

متکلم و عارف بزرگی که به «سنتور خدا» معروف بود. سه وجه مخالفی که طی قرون سازنده روح غربی بودند، البته صرف نظر از میراث یونانی که مترجمان مکتب تولدو (طلیطله) آن را از طریق ترجمه لاتین از روی ترجمه‌های عربی متون یونانی به غرب اهدا کردند. و چه بگویم از کواتراچنتوی رنسانس ایتالیایی، از رنسانس الیزابتی قرن شانزدهم انگلیس، از عصر بزرگ لویی چهاردم فرانسه در قرن هفدهم، و از روشنگری قرن هجدهم در اروپا. می‌توان از این دوره‌های گسست بیشتر سخن گفت، ولی من به همین قدر اکتفا می‌کنم. یک چیز روشن بود: دنیا دائم در تغییر بود ولی ما در لباس فاخر و پرهیبت سنت بی‌تغییر ایستاده بودیم و زمان و مکان را به مبارزه می‌طلبیدیم، انگار تا ابد ما را آنجا کاشته بودند. آری، یک جای کار می‌لنگید، در جایی گیری وجود داشت، بی‌آنکه تاریخ در آن مدخلیتی داشته باشد. خود من بین قرون در کشمکش بودم و باید چاره‌ای می‌اندیشیدم.

من کاملاً از این عقب‌ماندگی آگاه بودم زیرا این تأخر نه فقط در خارج از من، که در تمام بافت‌های وجودی‌ام حضور داشت. ایده «رهایی منفی» جزء لاینفک وجودم بود: من از لحاظ عاطفی یک مشرق‌زمینی اصلاح‌ناپذیر بودم. تمام عناصر شخصیت پراکنده من به نگاهی بی‌تعلق به دنیا معطوف بود، تو گویی هیچ چیز واجد انسجام نیست؛ به علاوه حفره‌های عظیمی در اطلاعات من وجود داشت، باید آنچه را از چنگم گریخته بود باز می‌یافتم، این حفره‌ها صرفاً فرهنگی نبودند بلکه روانی هم بودند. من همچون بوم سفیدی بودم که باید قلم‌موی صنعتگری و سواسی لایه‌به‌لایه با حوصله تمام بر من رنگ می‌نهاد تا به اتمامش رساند. علاوه بر حضور در دانشگاه باید خودآموزی هم می‌کردم، چون هیچ دانشگاهی حتی معتبرترینشان نمی‌توانست این کمبودها را جبران کند. پس به هر قیمتی که بود باید این زمان ازدست‌رفته را باز می‌یافتم، منظورم گسست مادرزادی است که میراث‌دار غیرارادی آن بودم، و برای این کار باید خود را به مرتبه آدم‌های بافرهنگ ارتقا می‌دادم (آیا مرا به دهان گرگ نینداخته بودند؟)، افرادی که از رهگذر سنن خانوادگی و تاریخی‌ای که میراث‌بر آن بودند، بسیاری چیزها را در محیط خود

جذب کرده بودند. ولی من فاقد این گذشته بودم، حتی یک آموزش سنتی به‌شیوه ایرانی هم ندیده بودم، آموزشی که در مورد من بیش از آنکه مزیت باشد مانعی محسوب می‌شد، زیرا آموزش سنتی قطعاً قالب‌های فکری مرا از پیش شکل می‌داد و به‌این ترتیب راه را بر جذب ایده‌های جدید مسدود می‌کرد و مانع از آن می‌شد که فرهنگ غربی را از درون از آن خود کنم. اگر از این زاویه بنگریم، عدم آموزش سنتی مزیت کوچکی به‌شمار می‌رفت، ولی به‌هرحال یک مزیت بود. به‌خود می‌گفتم شاید با فراگیری معارف جدید در درک موقعیت نارسایی که درگیرش هستم توفیق یابم و بتوانم با فاصله بدان بنگرم و موضع بینابینی را که در آن قرار گرفته‌ام به‌درستی ارزیابی کنم؛ به‌عبارت دیگر بکوشم با همگام ساختن دو نحوه بودن و شناسایی، علی‌رغم تعارضشان، هریک را در جای خود بنهم و از این طریق خود را از نو تعریف کنم و جایگاهم را در این عرصه تعلیق بیازمایم. به‌نظرم این اراده برای فرا رفتن از موقعیت خود، بی‌آنکه آگاهی واضح و روشنی از آن داشته باشم، انگیزه زندگی و خلق آثاری شد که بعدها پدید آوردم. اما در انتظار تحقق این امر، به چپ و راست کشیده می‌شدم و در نشیب و فراز بودم و نمی‌دانستم چه حرفه‌ای را انتخاب کنم. از کودکی مدام در گوشم می‌خواندند که یا باید مهندس شوم یا دکتر؛ شغل‌هایی معتبر و محترم در جامعه‌ای که در جستجوی توسعه به‌معنای غربی کلمه بود. جامعه مدرن کشورم به علوم انسانی چندان التفاتی نداشت، در نظر بیشتر هموطنان من ادبیات و سایر دروسی که با مشاغل جدی ارتباط نداشت، رشته‌هایی عبث و حتی سترون جلوه می‌کرد، چون از تحصیل در این‌گونه رشته‌ها چیز ملموسی عاید آدم نمی‌شد. درست است که خیلی‌ها ادبیات یا تاریخ می‌خواندند یا به الهیات رومی‌آوردند، ولی از دیدگاه جامعه مدرن، این افراد کارمندان آینده نظام آموزشی‌ای بودند که زندگی‌شان در گرو مواجب بسیار تنگ‌دستانه دولت بود. از این رو مشاغل لیبرال بیشتر باب میل طبقه مدرن بود، و در رأس آنها طبابت و مهندسی، که یکی بیماران را معالجه می‌کرد و دیگری پل و جاده می‌ساخت. این چشم‌انداز چنان در بینش حرفه‌ای همگان ریشه دوانیده



داریوش شایگان در دوران تحصیل در انگلستان

بود، که مجالی برای من باقی نگذاشت تا از خود بپرسم آیا به راستی به این نوع مطالعات علاقه‌ای دارم یا خیر.

مطمئن از این اعتقاد انکارناپذیر، به انگلستان رفتم تا طب بخوانم. ولی پیش از آن باید دیپلم علمی می‌گرفتم و این کار را بی هیجان چندانی انجام دادم، زیرا به موازات این تحصیلات علایق دیگری در من پدیدار می‌شد: ادبیات، نقاشی، تئاتر، باله و فلسفه. خواهرم، که از استعداد هنری بی‌بهره نبود، تشویق می‌کرد و همراه با او مرتباً به دیدن نمایشنامه‌های شکسپیر در تئاتر آلد ویک (Old Vic)،

کنسرت‌های فستیوال هال (Festival Hall)، و باله‌های معروف مارکی دِ کوئوآس^۱ و رولان پوتی^۲ می‌رفتیم. در این اوان بود که به خواندن رمان‌های مختلف روآوردم (در تهران بیشتر آثار الکساندر دوما را خوانده بودم) و به شاعران و حتی فلاسفه گرایش پیدا کردم. در مدرسه شبانه‌روزی این حرف درباره من سر زبان‌ها افتاده بود که او به همه چیز علاقه‌مند است آلا علوم. علی‌رغم تردیدهای پی‌درپی و گاه خنده‌آور، تصمیم گرفتم که به تحصیل در رشته طب ادامه دهم. چون دیپلم علمی داشتم، دانشگاه ژنو بی‌دردسر مرا در دانشکده طب پذیرفت. آنجا بود که اولین شوک‌رهایی بخش را آزمودم. ناگهان متوجه شدم که اصلاً و ابداً برای این رشته ساخته نشده‌ام. تنها برگ برنده‌ای که در دست داشتم، عطش فزاینده و کنجکاوی بی‌حد و حصرم بود برای آموختن هر چیز جدید. پس تصمیم گرفتم تغییر رشته دهم، تحصیل طب را رها کنم و به عرصه‌های دیگری گام بگذارم. برای این کار ابتدا باید پدرم را قانع می‌کردم، پس تدبیری اندیشیدم و به او گفتم که می‌خواهم علوم سیاسی بخوانم و اگر خدا بخواهد روزی دیپلمات شوم. پدرم که فردی بامساحه بود، بی‌هیچ مقاومتی پذیرفت. از آن به بعد تلاشم را دوچندان کردم، سر کلاس انواع و اقسام دروس علوم انسانی حاضر شدم، ادبیات، فلسفه، تاریخ، زبان‌های باستانی. علاوه بر فلسفه که مرا سخت به هیجان می‌آورد، به تفکر هندی و بعد به عرفان اسلامی علاقه‌مند شدم. خواندن زبان سانسکریت را با جدیت هرچه تمام‌تر آغاز کردم. به تدریج و با زحمت فراوان و جهد طاقت‌فرسا از نردبان شناسایی بالا می‌رفتم. همه چیز در این عرصه می‌گنجید: افلاطون، پاسکال، بودلر، پروست، ژید، کانت، والری، و رمانتیسیم آلمان. ولی آیا این همه کافی بود؟ هیچ نمی‌دانستم. مانند اسفنجی بودم که همه‌گونه اطلاعات رنگ و وارنگ را به خود جذب می‌کند، بی‌آنکه چیزی از آن بتراود. کاملاً فاقد روحیه انتقادی بودم. حالت مطیع بودن که از کودکی در من تزریق شده بود، مانع از آن می‌شد که عصیانگر و سرکش، یا شکاک باشم و

1) Marquis de Cuevas

2) Roland Petit

ایده‌های بی‌سروتهی را که تحصیل کرده بودم زیر سؤال ببرم، و اطلاعاتی را که در این مدت کسب کرده بودم در درون ذهنم تحت یک سلسله‌مراتب جای دهم. آیا دکارتی (کارتزین) بودم؟ یا نئوکانتی؟ یا پیرو مکتب اوپانیشادهای هندی؟ کاملاً سردرگم بودم. تنها یک چیز را خوب می‌دانستم: عواطفم با علمی که اندوخته بودم هیچ تطابقی نداشت. این موقعیت باید مرا دربارهٔ وضع اگزیستانسیل خودم به تأمل وامی‌داشت. چه اهمیتی داشت که تحت تأثیر این ایده یا آن ایده باشم؟ چه اهمیتی داشت اگر از علمی که اندوخته بودم تصور واضح و روشنی نداشته باشم؟ چه اهمیتی داشت اگر نسبت به اطلاعاتی که مرا از هر سو دربرگرفته بودند، فاصله نمی‌داشتم؟ اکنون مهم آن بود که خود را در قالب بینشی جای دهم تا بتوانم موقعیت متزلزل را در جهتی خاص تثبیت کنم، و خلاصه آنکه جایگاه خود را در این بازار مکارهٔ اطلاعات بازایام.

چند پرتله از خانواده‌ام

پیش از آنکه از بازگشتم به ایران پس از یک سال اقامت در انگلیس برای تعطیلات تابستان سال ۱۹۵۱، سخن بگویم می‌خواهم پرانتزی باز کنم و چند کلمه‌ای راجع به خاطرات کودکی‌ام بنویسم که با حوادث تاریخی کشورم بی‌ارتباط نیست، و بعد از اعضای خانواده‌ام بگویم از عمو، پدر، مادر، خواهر، و خلاصه محیطی که در آن بزرگ شدم. قدیمی‌ترین خاطره‌ام به سال‌های ۱۳۱۶-۱۳۱۷ برمی‌گردد که سه یا چهار سالم بود. مرا به خیابان لاله‌زار، که در آن زمان خیابان شیکی بود، بردند تا شاهد حادثهٔ مهمی باشم: کارناوالی که به مناسبت ازدواج ولیعهد ایران (محمدرضا شاه آینده) با فوزیه، شاهزاده خانم مصری و خواهر ملک فاروق، به راه افتاده بود. البته لازم به ذکر نیست که اینها را بعدها که بزرگ‌تر شدم فهمیدم. ولی می‌توان حدس زد که صحنهٔ ارابه‌ها و دختران دلربایی که با حرکات ظریف و دلپذیرشان بر صحنه‌ای مقوایی می‌رقصیدند، در نظر کودکی چهار پنج ساله چقدر دل‌انگیز و شگفت‌آور می‌توانست باشد، انگار در حال تماشای صحنه‌های

رؤیایی قصه‌های شاه پریان باشی. این صحنه چهارسالگی چنان تأثیری بر من گذاشت که هنوز هم با یادآوری آن طعم شیرینی بر جانم می‌نشیند. هنوز هم دیدن کشتی فیلم آمارکورد^۱ ساخته فلینی مرا با خود به گذشته‌ها می‌برد و بر همین صحنه حاضر می‌کند، اصولاً صحنه‌های مختلف این فیلم تجسم بسیاری از رؤیاهای کودکی من است.

حادثه دومی که امنیت کودکی مرا برهم زد، مانند زمین‌لرزه‌ای بود که تمام کشور را تکان داد. در شهریور سال ۱۳۲۰، برای بیلاق به شمیران در شمال تهران رفته بودیم. به یاد دارم که خاله‌ام سراسیمه از در باغ وارد شد تا خبر شومی را اعلام کند؛ پشت سرهم تکرار می‌کرد: «او رفت، او رفت، او رفت». ولی چه کسی رفته بود؟ بعد فهمیدم که رضاشاه به نفع پسرش از سلطنت کناره گرفته بود. بلافاصله هواپیماهای انگلیسی در آسمان به پرواز درآمدند و صداهاى عجیب و غریبی از خود درآوردند. بزرگ‌ترها مضطرب و شتابزده ما را میان شمشادها پنهان می‌کردند تا از بمباران احتمالی در امان بمانیم، که چه تلاش بی‌معنا و احمقانه‌ای هم بود. این حادثه، حمله متفقین به یک کشور بی‌طرف بود، روس‌ها از شمال آمدند و انگلیسی‌ها از جنوب و امریکایی‌ها هم پشت سرشان. وقتی امریکایی‌ها آمدند، انگار آنها را می‌شناختیم. نفوذ هالیوود را نباید دست‌کم گرفت. انگلیسی‌ها در حاشیه بودند و متفرعن، و نقش استعمارگرانی انعطاف‌ناپذیر را بازی می‌کردند. به خاطر دارم هنگامی که سنگاپور سقوط کرد و به دست ارتش ژاپن افتاد، بعضی از جوانان ایرانی با پررویی به سمت سربازان انگلیسی می‌رفتند و درحالی که کف دستشان را فوت می‌کردند می‌گفتند: هی جو! سنگاپور پر! این عمل، سربازان انگلیسی را خشمگین می‌کرد و غرورشان را جریحه‌دار می‌ساخت، ولی نمی‌دانستند در برابر این شیطننت چه عکس‌العملی از خود نشان دهند. روس‌ها به ندرت از پادگانشان بیرون می‌آمدند، قیافه‌هایی غمزده داشتند، انگار همه ذلت دنیا بر شانهِ ایشان

سنگینی می‌کرد. به خاطر دارم یک‌روز همراه خانواده به سمت شمال می‌رفتیم که در آن زمان جزئی از منطقه اشغالی شوروی بود و برای عبور باید جواز نشان می‌دادیم. یک افسر روس به سمت اتومبیل ما آمد و هفت تیرش را نشان داد و گفت در مقابل سیگار حاضر است هفت تیرش را تقدیم کند. مادرم به زبان روسی با او حرف زد و نتیجه گفتگو آن شد که هم سیگار گرفت و هم هفت تیرش را نگاه داشت.

امریکایی‌ها نه تفرعن انگلیسی‌ها را داشتند، نه ذلت روس‌ها را. همه‌جا حاضر بودند و انواع و اقسام اجناس مصرفی را همراه خودشان آورده بودند، مثل غار علی‌بابا. مهربان و خنده‌رو بودند، با همه گپ می‌زدند و شکلات و آدامس تعارف می‌کردند. همه شروع کردند به انگلیسی حرف زدن. سه طبقه اجتماعی زودتر از سایرین بر انگلیسی تسلط پیدا کردند: روسپیان، واکسی‌ها و بارمن‌ها. هالیوود هم همه‌جا در آداب و اطوار جوانان خود را نشان می‌داد، همه ما با تصاویر ساخت کارخانه‌های رؤیاسازی امریکا تغذیه شده و شکل گرفته بودیم. قهرمانان ما ارول فلین^۱، کلارک گیبل^۲، گری کوپر^۳ یا بوستر گراپ^۴ (سریال صاعقه) بودند. به تقلید از ارول فلین شمشیربازی می‌کردیم، مانند گاری کوپر هفت تیر می‌کشیدیم، و ته‌سیگار را به سبک هامفری بوگارت در دست می‌گرفتیم. تقلید در تمام سطوح عمل می‌کرد. شاید در ضمیر ناآگاهمان، بی‌آنکه بدان و قوف داشته باشیم، امریکایی شده بودیم.

برگردیم به نقش افراد خانواده‌ام در زندگی من. برای مدت مدیدی، عشقی که به عمویم داشتم، علاقه به پدرم را تحت الشعاع قرار داد. من و خواهرم در واقع دو پدر و دو مادر داشتیم. شوهرخاله‌ام که دوست و همکار پدرم بود، و با او در

-
- 1) Errol Flynn
 - 2) Clark Gable
 - 3) Gary Cooper
 - 4) Buster Crabbe

ترکیه، روسیه، و لهستان همسفر بود، همراه خاله‌ام با ما زندگی می‌کردند. این دو دوست، دو زن گرجی گرفته بودند و جدایی‌ناپذیر بودند، همانطور که دو خواهر گرجی هم تا پیش از فوت خاله‌ام در پاریس در سال ۱۹۸۴ هرگز از هم جدا نشدند. فوت خاله‌ام در پاریس خودش حکایتی شنیدنی است: مسجد مسلمانان در پاریس غسل میّت را انجام نمی‌داد، پس دو زن عرب را به خانه ما فرستادند تا جنازه خاله‌ام را بشویند. این دو زن، زبان فرانسه بلد نبودند و با ایما و اشاره حرف می‌زدند، مرتب به در اشاره می‌کردند و ما سر در نمی‌آوردیم که منظورشان چیست. تا آنکه دست آخر یکی از آشنایان منظور را گرفت و فهمید که آنها می‌خواهند در را از پاشنه درآوریم و روی دو صندلی بگذاریم تا به جای تخته غسلخانه عمل کند. هرچه به این دو زن عرب گفتیم که چطور می‌خواهید در این آپارتمان کوچک روی این در متوفا را بشوید، اصرار داشتند که از عهده کار برخوانند آمد. آپارتمان دو اتاق بیشتر نداشت، یکی را خالی کردند و بقیه به آن دیگری رفتند، و این دو خانم به کمک دخترم، رکسان، جنازه را با مهارت خاصی شستند و کفن پیچ کردند و زیر بغل‌هایش یخ گذاشتند و روی زمین خواباندند. برای اینکه مادرم این صحنه را نبیند و جنازه را در آغوش نگیرد، در را قفل کرده بودیم و از پنجره ماجرا را تماشا می‌کردیم. مراسم تدفین سه‌روز بعد برگزار می‌شد و در طی این سه‌روز جنازه در آن اتاق ماند. در این مدت مردم برای تسلیت می‌آمدند و ازدحامی برپا بود و این ماجرای عجیب در طول آن سه‌روز ادامه داشت. بالاخره روز تدفین فرارسید و به‌کمک دوستان پیکر خاله‌ام را در نزدیکی پاریس در گورستان مسلمانان به خاک سپردیم.

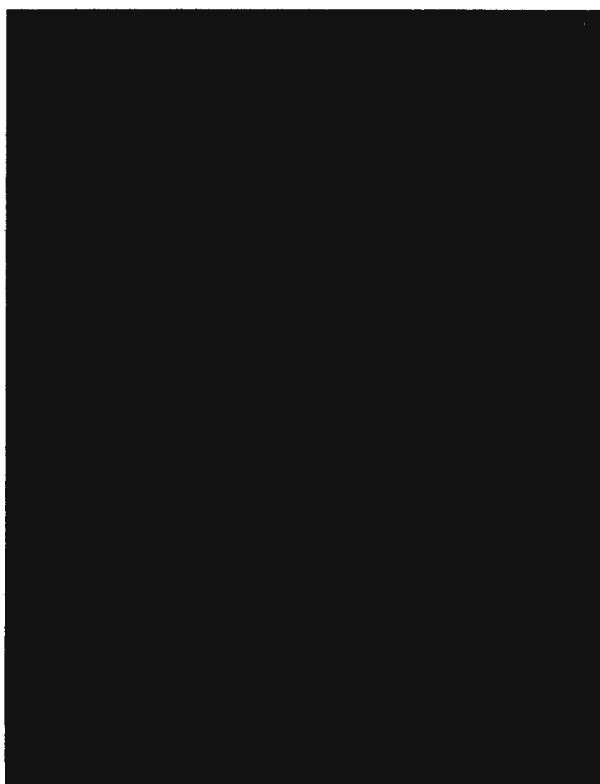
حال به گذشته برگردیم. مردی که او را عموی خود می‌دانستم، در واقع برادر پدرم نبود، دوست و رفیق او بود. بعدها فهمیدم که چندان تبحری در کار حرفه‌ای نداشته و پدرم همیشه هوای او را داشته است؛ تا زمان مرگش در سال ۱۳۳۰، تا آنجا که می‌دانم هیچ‌گاه کدروت یا اختلافی میان این دو دوست دیرین پیش نیامد. اگر هم در کار چندان مهارتی نداشت، پدرم همواره به چشم اغماض به این موضوع

نگاه می‌کرد و از هیچ حمایتی دریغ نمی‌ورزید. در واقع او جای پدر مرا گرفته بود، و من تا سن پانزده سالگی تحت نفوذ او بودم، همان سالی که برای ادامه تحصیلاتم به انگلیس رفتم. پدرم همیشه در پشت صحنه بود، مرد محترمی که همگی احترامش را نگاه می‌داشتیم و حضوری دست‌نیافتنی برایمان داشت. عموصادق، چنانکه او را می‌نامیدیم، مردی بود بسیار سخاوتمند که همیشه بی‌دریغ خود را در اختیار ما قرار می‌داد؛ البته کار خاصی نمی‌کرد، ولی همیشه حضور داشت. به مشروبات الکلی علاقه‌مند بود و همیشه در عالم مستی تلوتلوخوران سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند. این رفتار هیجان‌زده‌ام می‌کرد و ادایش را درمی‌آوردم و همان حرکات را تکرار می‌کردم، او هم هیچگاه از این کارم ناراحت نمی‌شد، می‌خندید، و گستاخی مرا با سعه صدر تحمل می‌کرد. خصلتی در او که مرا سخت تحت تأثیر قرار می‌داد، بی‌تعلقی طبیعی‌اش به دنیا بود، هیچ چیز را جدی نمی‌گرفت، خبرهای بد را خوب و حوادث ناگوار را گوارا جلوه می‌داد، و هرچه را که ممکن بود موجب اختلال و اضطراب ما شود، خودش سانسور می‌کرد. برای او همیشه همه چیز بر وقف مراد بود و همه ما در یک اکنون ابدی زندگی می‌کردیم، دور از دغدغه‌ها و تنش‌های گذشته و آینده. برای او آغاز هر چیز، پایان آن بود. به محض اینکه هوا گرم می‌شد، می‌گفت تابستان تمام شد. فقط استقبال چیزها برایش مهم بود، خود آنها اهمیتی نداشتند. زندگی جریان صور گذرا بود که ما را از استقبالی به استقبال دیگر هدایت می‌کرد. آنچه برایش مهم بود، لحظه بود. برای من او تجسم زنده خیام بود، با تصویری که آن زمان از این شاعر در ذهن داشتم. یقین دارم که نگاه او به دنیا در من رخنه کرد و من بعدها به این موضوع پی بردم.

به یاد دارم شب‌های تابستان به پشت‌بام می‌رفتیم و زیر آسمان آبی با کوزه‌ای پر از آب خنک زیر توری پشه‌بند می‌خوابیدیم و او برایم داستان‌ها می‌گفت، از عشقش به خیام، از سفرهایش به ترکیه، روسیه، و آمریکا در زمان ممنوعیت الکل در آنجا. عموصادق همانطور که زندگی کرد، همانطور هم از دنیا رفت، در یک لحظه برق‌آسا، بی‌کوله‌پشتی، بی‌هیچ باری، سُبک مثل کاه.

بعد از مرگ عموصادق بود که پدرم را کشف کردم. هر وقت به او فکر می‌کنم، حتی اکنون که پنجاه سال از فوتش می‌گذرد، غم عظیمی بر دلم می‌نشیند. وقتی از دنیا رفت، جوان‌تر از آن بودم که از حکمت ذاتی، هوش سخاوتمندانه، و تسامح بی‌مانندش بهره‌برم. نمی‌دانم در مورد من چه فکری می‌کرد. علی‌القاعده رفتارهای عجیب و غریب و تغییر مسیرهای من باید عصبانی‌اش می‌کرد یا موجب واکنشی از سوی او می‌شد، ولی هرگز این اتفاق نیفتاد، و او ادا و اطوارهای عجیب مرا با حوصله بسیار تحمل کرد و هرگز با من رودرو نشد. صبر و حوصله‌اش شرم‌زده‌ام می‌کرد، خجالت می‌کشیدم از اینکه در نظرش چنین بی‌قرار و متغیر جلوه می‌کنم، مدام تغییر شکل می‌دهم و نقاب جدیدی به صورت می‌زنم، کارهای نامعقول انجام می‌دهم که احتمالاً در نظر آدم معقولی مثل او توجیه‌ناپذیر می‌نمود. ولی خودش را با این اوضاع تطبیق داد و گذاشت تا امیال و خیال‌پردازی‌هایم را متحقق کنم. فهمیده بود که با کسی سروکار دارد که مانند فرد نابینایی کورمال‌کنان راه می‌رود و لنگرگاهی را می‌جوید تا خود را به آن بیاویزد. خیلی زود فهمید که هرگز وارث او در حرفه‌اش نخواهم شد و مدیریت شرکتی را که او تأسیس کرده بود بر عهده نخواهم گرفت، فهمید که پسر منحصر به فرد او خواهم بود ولی نه وارث حرفه‌ای‌اش. باید اذعان کنم در سال‌های پنجاه میلادی وقتی برای تعطیلات از اروپا به ایران می‌آمدم، هنوز راه خود را انتخاب نکرده بودم و بین عقل و جنون در نوسان بودم، به یاد این جمله آندره ژید می‌افتم که می‌گوید: «زیباترین چیزها آن است که جنون الهام‌بخشان باشد و عقل به تحریرشان درآورد. باید بین این دو ماند. نزدیک به جنون آنگاه که به رؤیا می‌پردازیم، و در جانب عقل آنگاه که می‌نگاریم»، با این تفاوت که بنده هنوز هیچ چیز ننوشته بودم و سکان زندگی‌ام در دست جنون بود و از عقل هم هنوز خبری نبود.

به یاد دارم تحت تأثیر نظریه عدم خشونت گاندی، در تعطیلات تابستان هرچه سگ بیمار بود در باغ خانه جمع می‌کردم و برای معالجه آنها را به دامپزشکی می‌بردم. یک‌روز که به سیم آخر زده بودم، کار بسیار احمقانه‌ای انجام دادم.



محمد رحیم شایگان در سالهای پایانی عمر

کارگران مشغول خالی کردن استخر بزرگ باغ بودند، که دیدم استخر پر از بچه قورباغه‌هایی است که با خالی شدن استخر از بین خواهند رفت. پس در مقام پیرو راستین گاندی، با یک پیت حلبی قراضه و یک ملاقه چوبی در دست، به نجات بچه قورباغه‌ها شتافتم، بی آنکه فکر کنم این بیچاره‌ها در هر حال محکوم به مرگ‌اند و در این پیت کوچک جا نمی‌شوند. از پشت نگاه سنگینی را احساس کردم که مرا می‌پایید. پدرم بود. فرزند چه می‌کنی؟ می‌خواهم بچه قورباغه‌ها را نجات بدهم. لبخندی تمسخرآمیز زد و کلمه‌ای را به زبان آورد که تا آن موقع

از او نشنیده بودم: احمق! این را گفت و وارد خانه شد. تنها زمانی که پدرم را متزلزل دیدم، زمان آتش‌سوزی همین کتابخانه‌ام بود. وقتی شعله‌های آتش زبانه می‌کشید من مثل دیوانه‌ای خودم را به درودیوار می‌کوبیدم و تقلا می‌کردم تا شاید نوشته‌ها و حاصل زحماتم را از کام آتش بیرون بکشم. اولین بار بود که می‌دیدم پدرم خودش را باخته است، مسخ شده راه می‌رفت و در نگاه اندوهگینش همه آن رنجی موج می‌زد که من خود احساس می‌کردم. هرگز در زندگی آنقدر به او نزدیک نبوده‌ام، اندوه مشترکی ما دو نفر را به هم گره زده بود. آخرین گفته‌هایش هنوز در ذهنم می‌پیچد، انگار همین حالا شنیده باشمشان. وقتی دانست که من در هر حال حرفه او را پیشه خود نخواهم کرد، مرا خواست و گفت: «بین تو و من، یک اختلاف طبقاتی و فرهنگی به وجود آمده که تقصیر آن بر گردن تو نیست بر عهده خود من است، من بازرگانی سنتی مانده‌ام و تو دچار نوعی اشرافیت ذهنی شده‌ای، حال هرکاری که مایلی بکن، تا زنده‌ام از تو حمایت خواهم کرد، و پس از مرگم وارث ثروتم خواهی شد. ولی هرچه پیش آید و هر تصمیمی که می‌خواهی بگیری یک چیز را بدان: انسان بودن بالاتر از همه چیز است.»

چند کلمه هم می‌خواهم درباره مادرم بگویم، البته این مطالب را در کتاب زیر آسمان‌های جهان گفته‌ام، در اینجا نکاتی را خواهم افزود. مادرم از تجربه انقلاب بلشویکی خاطره تلخی داشت. خانواده‌اش که از اشراف گرجستان بودند، یا در تبعید یا در زندان بودند. او در سال‌های بیست میلادی با یک ایرانی ازدواج کرده و در مسکو، استانبول، و ورشو با او زندگی کرده بود. اولین فرزندشان که پسری بود به نام فریدون، برادر من، در سن دوسالگی در سال ۱۹۳۰ در استانبول از دنیا رفت، و مادرم که از آن پس نمی‌توانست بچه را در رحمش نگه دارد، یازده نوزاد سقط کرد. من دوازدهمین بارداری او بودم، و برای اینکه این بار بتواند فرزندش را نگاه دارد ناچار هفت ماه در بستر ماند، و البته این ایثارش را بارها به من گوشزد کرد تا مبادا

فراموش کنم در پی چه همت قهرمانانه‌ای پایه این دنیا گذاشته‌ام. مادر من همواره زنی در تبعید درونی باقی ماند، و هیچگاه از بنیاد تغییر و تحول نیافت. از وقتی او را شناختم همان ماند که بود. اصولی که بر ذهنش حک کرده بودند، یعنی وفاداری بی‌خدشه به خانواده و غرور رام‌نشدنی و سازش‌ناپذیر و بی‌انعطافش. همواره دست نخورده باقی ماند. او را از سنگ خازای نژادش تراشیده و گویی مهر و مومش کرده بودند. هرگز تندبادهای تاریخ را به‌راستی در نیافت. در ایران حتی به‌نظرم بیشتر احساس تبعید می‌کرد. هرگز روان‌شناسی پیچیده ایرانیان را نفهمید، هرگز به هزارتوی روح آنان و به رمز پیچیده آدابشان دست نیافت، حتی زبان فارسی را به‌درستی یاد نگرفت. همیشه با اصالت شخصیتش ایرانیان را مقهور، مجذوب و خلع سلاح می‌کرد. او که سخت نژاده بود همواره به‌نظرم موجودی اثیری می‌آمد تا انسانی واقعی. و از آنجا که شاید از نظر روانی در دورانی که دیگر وجود خارجی نداشت متوقف مانده بود، با نگاهی به دوردست که سخت دلتنگ و دریغناک می‌نمود، آن فضا را می‌آفرید. مادرم برای من یک غریبه بود، یک شاهزاده‌خانم گرجی تغییرناپذیر. در سال‌های تبعید خود خواسته‌ام به پاریس، سال‌ها با او در یک آپارتمان کوچک و زیر یک سقف زندگی کردم. همیشه منظم و آراسته بود، انگار هر لحظه داشت به شب‌نشینی می‌رفت، حتی هرگز نفهمیدم چه وقت به دستشویی می‌رود. هیچ وقت از دست تقدیر که چنین زندگی‌اش را زیرورو کرده بود شکوه نکرد، و با انضباط درونی خلل‌ناپذیرش همواره مانند بانویی اصیل، ورای فرازونشیب روزگار زندگی کرد. زن اصیلی که بر فراز طوفان تاریخ، همچنان در دوره‌ای زندگی می‌کرد که دیگر وجود نداشت، ولی حال و هوای آن دوره را مانند عکس‌های قدیمی به اطراف خود ساطع می‌کرد و فضایی می‌آفرید مملو از مهر و فاصله. وقتی کتاب دکتر ژیاگو اثر پاسترناک را می‌خواندم، به مادرم، به خانواده‌اش، و به طوفان‌های بی‌رحم تاریخ می‌اندیشیدم که انسان‌ها را از محیط طبیعی‌شان می‌کند و چون خرده‌ریزهای روی آب به کناره‌های جهان پرتاب می‌کند.



محمد رحیم شایگان و همسرش جلیه رولوگیدزه (مادر داریوش و یگانه) ۱۹۲۳

صحبت کردن دربارهٔ خواهرم برایم بسیار دشوار است. شش سال است که ترکمان کرده و از دنیا رفته است. اغلب به او فکر می‌کنم و یادش همیشه در خاطرم زنده است، با اینکه روابط میان من و او اغلب متشنج بود. شخصیتی بود استثنایی و عجیب و غیرعادی که در تمامی عرصه‌های هنری ممکن، استعدادی غریب داشت. مملو از تعارضات درونی، به الوان متنوع یک پالت فاخر مزین بود که از طنز به ظرافت، از سادگی به شکاکیت، از کم‌دی به تراژدی در نوسان بود. استعداد عجیبی در زبان داشت و حساسیتی فوق‌العاده به هنر، ادبیات، رقص، نقاشی و موسیقی. به همت او بود که من دائم از تئاترها و باله‌ها و کنسرت‌های بزرگ فستیوال هال لندن سردر می‌آوردم. تا آنجا که در عرصهٔ هنر مانند همواره شکفت؛ رمان می‌خواند، به انگلیسی شعر می‌گفت، زبان‌های مختلف می‌آموخت، شاگرد

مکتب انتربریت ژنو^۱ بود. قادر بود به سهولت از فرانسه به انگلیسی و از اسپانیایی به فرانسه ترجمه همزمان کند. یک سالی در اسپانیا اقامت گزید، زبان اسپانیایی را مهار کرد، شاگرد خیمیز^۲، استاد فلمینکو، شد و رقص فلمینکو را به خوبی آموخت. بعد از بازگشت به ژنو، چون از کودکی پیانو می نواخت، شاگرد آندره پره^۳، بزرگترین پیانیست آن زمان در ژنو، شد و حتی به مقام کنسرتیست هم رسید. ولی چون متلون المزاج بود، نمی توانست خودش را به یک رشته واحد محدود کند. دائم رؤیاپردازی می کرد و کاخ های فاخر در ذهنش می آفرید، بی آنکه بتواند در این کاخ ها زندگی کند. بالاخره به رقص کلاسیک علاقمند شد و شاگرد بوریس کنیازف^۴، استاد بزرگ باله روس شد که متد جدیدی را در باله ابداع کرده بود.

بوریس کنیازف در جوانی از اعضای گروه باله دیاگیلف^۵ بود. نیزینسکی^۶ و آنا پاولووا^۷ و شالیاپین^۸، آوازه خوان بزرگ روس، را به خوبی می شناخت و مدام درباره آنان صحبت می کرد. دوست خانوادگی مان شد و اغلب به دیدن ما می آمد که البته عشقش به خاویار هم در این دیدارهای پی در پی بی تأثیر نبود. استعداد عجیبی به رؤیاپردازی داشت، داستان های عریض و طویلی درباره خودش تعریف می کرد که در آنها خیال و واقعیت چنان درهم پیچیده بودند که آدم نمی دانست این چیزها که می گوید به راستی اتفاق افتاده اند یا نه. تمام ستارگان بزرگ اپرای پاریس وقتی به ژنو می آمدند در استودیوی زیبای او تمرین می کردند؛ افرادی چون ابوت

1) École d'interprètes de Genève

2) Ximenez

3) André Perret

4) Boris Kiniaseff

5) Diagilev

6) Nijinski

7) Anna Pavlova

8) Chaliapine

شوویره^۱، سرژ لیفار^۲، و پتر واندیک^۳ آلمانی که از شاگردان قدیمی اش بود. خواهرم، یگانه، تمام هم خود را مصروف این کرد که بالرین شود، ولی علی‌رغم تمرین‌ها و کوشش‌های طاقت‌فرسا و پیشرفت‌های چشمگیرش، نتوانست از آستانه‌ای که با گذر از آن یک بالرین واقعی می‌توان شد عبور کند، از لحاظ جسمانی استطاعت چنین جهشی را نداشت و این شکست چنان در او تأثیر گذاشت که از آن به بعد هرگز نتوانست راهی را تا آخر آن طی کند. این زخم پنهان در روحش باعث شد که از رشته‌ای به رشته دیگر برود و تغییر اوقات و احوالش باعث شد که دمدمی مزاج شود. بعد خودش را در رقابت با من انداخت، نه اینکه من الگویی قابل رقابت بوده باشم، در آن زمان هنوز کاری نکرده بودم که بتواند مرا تبدیل به الگوی قابل تقلیدی بکند، کاملاً سردرگم بودم و تازه به فلسفه، هند، و عرفان اسلامی علاقه‌مند شده بودم. یگانه، مایوس از اینکه نتوانست یک بالرین واقعی بشود و ناتوان از هماهنگ‌ساختن عناصر ناسازگار روحش، به تقلید از من افتاد، انگار با این‌کار می‌خواست میلی نهفته را ارضا کند، علاقه به من در عین تفوق بر من. علاقه‌اش به من موجب شد که کمابیش همان راه مرا برگزیند، و تفوق بر من هم باعث شد که از من فراتر برود، کاری که زیاد هم دشوار نبود چون من در آن زمان هیچ نبودم. در آن زمان نه از این عمل می‌مسیس (تقلید) او آگاه نبودم، و نیز از استدلال او که شاید می‌شد آن را اینطور خلاصه کرد: حال که برادر بزرگم به چنین چیزی علاقه‌مند است، من هم همان کار را خواهم کرد ولی از او هم بهتر.

این چرخش به عرصه انتزاعی، او را از حساسیت زیبایی‌شناسانه‌اش دور کرد، و حتی در خلیقاتش هم اثر گذاشت. تغییر روش داد، روی خودش نام‌های مختلف گذاشت و مایل بود هویت‌های متفاوتی پیدا کند، نام‌هایی مانند تینا یا نادیا. گویی می‌خواست غیر از آن چیزی باشد که در حقیقت بود، و این نقاب‌های پی‌درپی،

1) Yvette Chauviré

2) Serge Lifar

3) Peter van Dijk

خود زمینه ساز جهانی تخیلی بودند، به طوری که به تدریج زندگی در دنیایی تخیلی و موازی را در پیش گرفت. به نقش هایی که برای خودش قائل می شد باور پیدا می کرد، و چون طبیعتی قوی داشت بیشتر تابع خواسته های دلش بود تا ندای عقلش.

ایران را پیش از انقلاب ترک کرد و به امریکا رفت. در دانشکده «میدل ایسترن استادیز» دانشگاه هاروارد نام نویسی کرد و شاگرد محسن مهدی شد، عربی را آموخت، و با کوشش های مافوق انسانی رساله دکترایش را درباره موضوعی بسیار دشوار به اتمام رساند: «مفهوم زمان در فلسفه ابن سینا». ولی هرگز دنبال حرفه دانشگاهی نرفت، نه اینکه قادر به این کار نباشد، بلکه آزادتر از آن بود که بتواند خودش را در یک قالب محبوس کند.

وقتی در پاریس بیمار شد، و ما متوجه شدیم که به سرطان ریه مبتلاست، من و دخترم رکسان، به بالینش رفتیم و تنهایش نگذاشتیم. پسرش، ریکاردو، هم خودش را رساند. یگانه، که یک لوله اکسیژن به بینی اش وصل بود، راه می رفت و مدام شوخی می کرد و اصلاً وضعیت وخیمش را جدی نمی گرفت؛ متوجه شدم که چقدر با شهامت مرگ را پذیرفته است. بی تفاوتی قضاوقدری اش مرا به یاد مطلبی انداخت که بندتا کراوری^۲ در کتابش با نام مادام دو دفان و دنیایش^۳ گفته است: «اشرافیت فرانسه، برکنار از قدرت، و عمیقاً سبکسرانه، در زمان انقلاب زیر گیوتین رفت بی آنکه خودش را از تک و تا بیندازد. با ایفای نقش خود در جامعه چنان به سوی گیوتین رفت که انگار به یک ضیافت می رود. با پذیرفتن مرگ، با حفظ همان فخر و وقار اشرافی، سبکسری را به حد قهرمانی رسانید.» و خواهر من هم چنین چشم از جهان فرو بست، فارغ از غم و اندوه روزگار، انگار که در نوعی درون پالایی خاص آخرین نقش خود را بازی می کند، بی اعتنایی را به مرتبه قهرمانی رساند.

1) Middle Eastern Studies

2) Benedetta Craveri (1942-)

3) Madame du Deffand et son monde